



آرمان: از دکتر مهدی سیاح زاده که بازنویسی خلاق داستان های مثنوی معنوی به نثر و شرح داستانهای آن به زبانی امروزی را در اختیار آرمان قرار داده اند، سپاس فراوان داریم.

که اشتهار خلق بند مُحکم است  
در ره، این از بند آهن کی کم است؟  
۱۵۴۶/۱

### داستان بازرگان و طوطی

مثنوی معنوی، مولانا جلال الدین محمد (مولوی)  
(دفتر اول، از بیت ۱۵۴۷)

بازرگانی، طوطی زیبایی در قفس داشت. روزی قصد سفر به هندوستان کرد. از اهل خانه و غلامان خود پرسید که دوست دارند چه تحفه ای از آن سرزمین برایشان بیاورد. هر کس چیزی گفت و بازرگان به همه وعده داد.

بود بازرگان و، او را طوطی ای  
در قفس محبوس، زیبا طوطی ای  
چون که بازرگان سفر را ساز کرد

بازنویسی خلاق  
داستان های  
مثنوی معنوی به  
نثر

و

شرح داستانهای  
آن به زبان  
امروزی

داستان طوطی و  
بازرگان

مهدی  
سیاح زاده

سوی هندستان شدن آغاز کرد  
 هر غلام و هر کنیزک را ز جُود  
 گفت: بهر تو چه آرم؟ گوی زود  
 هر یکی از وی مُرادى خواست کرد  
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد

۱۵۴۷/۱

تا این که به طوطی رسید. از او نیز همین را پرسید. طوطی درخواست شگفتی کرد. او گفت: «در هندوستان طوطیان بسیارند. وقتی آن ها را دیدی شرح حال مرا برایشان بازگو کن و بگو طوطی ای در قفس دارم که سخت مشتاق و آرزومند دیدار شما است. از شما دادخواهی می کند و راه چاره می جوید. آیا این روا است که من در فراق دیدار شما اینجا و در این زندان بمیرم و شما آزادانه، در جنگل و صحرا گردش کنید؟ آیا رسم دوستی این است که من در این زندان بیوسم و شما در باغ و گلستان خوش باشید؟»

مرد بازرگان پذیرفت که این پیام را به طوطیان هند برساند. وقتی به هندوستان رسید و در صحرا طوطیان بسیاری دید، آن پیام را به آنان بازگو کرد. ناگهان یکی از طوطیان نخست لرزید، و بلافاصله افتاد و مرد. بازرگان با دیدن این صحنه، به شدت شگفت زده شد. چطور ممکن است پیغام یک طوطی، باعث مرگ طوطی دیگر بشود؟ شاید این دو با هم خویشاوند بودند. بازرگان خود را به شدت سرزنش می کرد که: «چرا این کار را کردم؟ چرا این پیغام را رساندم؟ چرا باعث مرگ این پرنده ی بیچاره شدم؟ کاش زبانم لال شده بود!»

شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر  
 گفت: رفتم در هلاک جانور  
 این مگر خویش است با آن طوطیک  
 این مگر دو جسم بود و روح یک؟  
 این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟  
 سوختم بیچاره را زین گفتِ خام

۱۵۹۰/۱

پس از این که بازرگان کار تجاری خود را در هندوستان به پایان رساند، و به شهر و دیار خود بازگشت، هدیه های غلامان و کنیزکان خود را داد. وقتی به طوطی رسید، ماجرا را به او بازگفت:

گفت طوطی: ارمان بنده کو؟  
 آنچه گفتمی، و آنچه دیدی بازگو

گفت: نی من خود پشیمانم از آن  
دست خود خایان<sup>۱</sup> و انگشتان گزان

۱۶۵۱/۱

من از رساندن این پیغام تو به طوطی چنان پشیمانم که دست خود را گاز می گیرم و انگشتم را از ندامت با دندان می گزم. با خود همواره می گویم: «چرا بی تدبیری و دیوانگی کردم و پیغام ترا به طوطیان رساندم؟»

من چرا پیغام خامی از گزاف  
بردم از بی دانشی و از نشاف<sup>۲</sup>

۱۶۵۳/۱

طوطی علت پشیمانی بازرگان را پرسید. بازرگان ماجرا را گفت که وقتی پیغام ترا به طوطیان رساندم، یکی از آنان لرزید و افتاد و مرد. به محض این که بازرگان ماجرای مردن طوطی را گفت، طوطی زیبای او نیز لرزید و بر کف قفس افتاد. وقتی بازرگان این را دید، از شدت خشم و اندوه، کلاه خود را بر زمین زد، گریبان خود را درید و شروع به نوحه سرایی برای طوطی محبوب خود کرد:

گفت: ای طوطیِ خوب و خوش حنین<sup>۳</sup>

این چه بودت؟ این چرا گشتی چنین؟

ای دریغا مرغ خوش آواز من

ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من

راح روح و روضه و ریحان من<sup>۴</sup>

۱۶۹۴/۱

و آنگاه زبان نافرمان خود را سرزنش کرد:

ای زبان! تو بس زیانی مَر مرا

چون تویی گویا، چه گویم من تو را؟

ای زبان! هم آتش و هم خرمنی

چند این آتش در این خرمن زنی؟

در نهان، جان از تو افغان می کند

<sup>۱</sup> - دست خایان: در حال گاز گرفتن دست.

<sup>۲</sup> - نشاف: دیوانگی، جنون.

<sup>۳</sup> - خوش حنین: خوش آواز.

<sup>۴</sup> - راح: شراب. روضه: گلستان، باغ. ریحان: سبزی و خرمنی.

گرچه هرچه گویش، آن می کند  
ای زبان! هم گنج بی پایان تویی  
ای زبان! هم رنج بی درمان تویی  
۱۶۹۹/۱

بازرگان دقیقی خود گم کرده، آه و ناله کرد و سرانجام طوطی را از قفس گرفت و به بیرون انداخت. ناگهان طوطی پرید و بر شاخه درختی نشست. بازرگان که به هیچ وجه انتظار چنین واقعه ای را نداشت، حیران طوطی را بر شاخه درخت نگاه می کرد و مبهوت مانده بود. وقتی به خود آمد از او پرسید: «این چه سِری بود؟ آن طوطی چه پاسخ به پیام تو داد که تو این چنین مرا خام کردی و از قفس پریدی؟»

گفت طوطی: کاو به فعلم پند داد  
که: رها کن لطف و آواز و وداد<sup>۱</sup>  
ز آن که آواز تو را در بند کرد  
خویشتن، مُرده پی این پند کرد<sup>۲</sup>  
یعنی: ای مطرب شده با عام و خاص  
مرده شو چون من، که تا یابی خلاص  
۱۸۳۰/۱

آن طوطی هندوستان، با عمل خود به من پیام فرستاد که ای مرغ در بند، سخن گفتن و آواز و دوستی را رها کن. زیرا این لطافت سخن گفتن و آوای تو است که تو را در بند کرده. او مُرد، تا بتواند چنین پیامی را به من برساند. او با مرگ خود به من پیام فرستاد که: «ای پرنده در بند که اسباب عیش و طرب دیگران را فراهم می کنی، مانند من بمیر تا از زندان خلاص شوی. تا وقتی که خود نمایی می کنی، همواره در رنج و عذاب و در زندان خواهی بود.» طوطی چند پند دیگر به بازرگان داد و وداع کرد و پَر زد و رفت. بازرگان باخود گفت: این کار طوطی پند من است. راه رهایی، راه اوست.»

جان من کمتر ز طوطی کی بُود؟  
جان چنین باید که نیکو پی بُود  
۱۸۴۸/۱

### شرح مختصر نمادها و رمزها

<sup>۱</sup> - کاو به فعلم پند داد: که او با کاری که کرد، مرا پند داد. وداد: دوستی.  
<sup>۲</sup> - خویشتن، مُرده پی این پند کرد: برای این پند مرد.

در آخر داستان پیش (رسول روم و خلیفه ی دوم)، مولوی ما را به نکته ی مهمی توجه می - دهد و آن این که انسان مانند پرنده ای، زندانی نفس خود است و عین نادانی است اگر در پی رهایی از این زندان نباشد.

### مرغ، کو اندر قفس زندانی است می نجوید رستن، از نادانی است

۱۵۴۱/۱

اکنون در این داستان بازرگان و طوطی، شاهد مثالی در این زمینه می آورد. طوطی به سبب سخن گفتن شهرت دارد. و همین شهرت، بسیاری از طوطیان را در قفس اسیر کرده است. در این داستان طوطی نماد انسان است. بزرگترین وجه تشابه طوطی با انسان، سخن گفتن او است. بنابراین در بیشتر موارد، در داستان های مثنوی، طوطی نماد انسان است. حالا این انسان در قفس نفس خود اسیر است و راه نجات نمی یابد. آن وقت به طوطیان هند پناه می برد و از آن ها چاره جویی می کند. این طوطیان، انسان های کامل و پیر و مرشد هستند که راه «در خود مردن» را نشان می دهند.

این شیوه نجات، یعنی مردن مجازی، از حدیث نبوی بهره گرفته شده است که می فرماید: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا». یعنی «بمیرید، پیش از آن که بمیرید». قبل از آن که مرگ واقعی به سراغتان بیاید، در خود بمیرید و این نفس را در خود بکشید. در واقع «خود» کشی کنید. بدین سبب است که مولوی همواره از این مرگ مجازی سخن می گوید:

**بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید  
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید ...  
بمیرید، بمیرید وز این نفس بپرید  
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید  
یکی تیشه بگیرید پی حفره ی زندان  
چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید...**

غزلیات شمس ۱۴۵۳۴/۳

پیر و مراد این طوطی اسیر (طوطی هند) نیز همین پیام را به او داد. مولوی می گوید:

**معنی مُردن ز طوطی بُد نیاز  
در نیاز و فقر، خود را مُرده ساز**

۱۹۰۹/۱

طوطی تا هنگامی که خوش سخن می گفت، تا هنگامی که شهرت داشت، خود را دارا می - دانست و به این دارایی سخن و آوای خود، فخر می کرد. اما این ثروت، همان دامی بود

برای در بند شدن. قفسی بود برای اسیر بودن. پس مردن در او یک نیاز بود برای از دست دادن این شهرت و دارایی. و به سبب همین دارایی بود که دنیا رهایش نمی کرد. پس نیاز او این بود که دارایی خود را از دست بدهد. یعنی فقیر شود. فقیر نه بی معنی نادار، بلکه به معنی دور شدن از شهرت کاذب دنیا. این است که مولوی می گوید:

### معنی مردن ز طوطی بُد نیاز در نیاز و فقر، خود را مرده ساز

وقتی از این دارایی دنیوی خود دست کشیدی و فقیر شدی، یعنی مانند حضرت سلیمان در عین ثروت و مقام و شهرت و شوکت، خود را «مسکین» دانستی.<sup>۱</sup> وقتی مانند طوطی مُردی، آن هنگام است که دم حیات بخش عیسی تو را دوباره زنده می کند. همان گونه که «پیر چنگی» در خود مُرد و با دم حضرت حق زنده شد و به بیداری رسید. (موضوع داستان بعد)<sup>۲</sup>

\*\*\*

این قصه از نظر اجتماعی و روانشناسی نیز یکی از پربار ترین داستان های مثنوی است. در این حکایت، مولوی به ما توجه می دهد که یکی از بندهای مهلک روانی که مرغ جان انسان را در قفسِ نفس اسیر می کند، شهرت طلبی است. این بند نامرئی که بسیاری از انسان ها اسیر آن هستند و خود نمی دانند، کمتر از بندهای واقعی آهنین نیست که پای زندانیان بینوا را می بندند و آزادی را از آنان سلب می کنند.

### که اشتها را خلق بند مُحکم است در ره این از بند آهن کی کم است؟

۱۵۴۶/۱

و شگفتا، انسان هایی که گرفتار این بیماری اند، با اشتیاق در این بند و زندان هستند و از بودن در آن لذت می برند.

بیماری شهرت طلبی چگونه در انسان به وجود می آید؟ مولوی مانند همه روانشناسان یکی از عوامل اصلی آن را «تعظیم خلق» می داند. وقتی کسی «دانه» و «غنچه» ای مورد پسند مرغکان و کودکان داشت، وقتی کسی زیبایی جسم، دانش، هنر و همه ی توانایی های جسمی و روانی خود را به مزایده و فروش گذاشت. (در مزاد گذاشت)

### هر که داد او، حُسن خود را در مزاد

<sup>۱</sup> - سیاح زاده، مهدی، و چنین گفت مولوی، چاپ سوم، «مسکین و فقیر». ص ۴۷۹ (تهران، انتشارات مهراندیش، ۱۳۹۴)  
<sup>۲</sup> - سیاح زاده، مهدی، و چنین گفت مولوی، چاپ سوم، «خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ». ص ۶۱۳ (تهران، انتشارات مهراندیش، ۱۳۹۴)

## صد قضای بد، سوی او رو نهاد

۱۸۳۵/۱

چنین کسی، «قضا»هایی، به سراغش می آید. وقتی کسی مدام در پی نشان دادن توانایی های خود به حد افراط باشد، گرفتار «قضای» مربوط به آن می شود. قضا آن مقتضیاتی است که اگر در یک جا جمع بشوند، حتماً واقعه ای را بوجود می آورند که از قبل (در طرح آفرینش) پیش بینی شده است. یعنی همین «قوانین علمی» که ما نام آن را «قوانین الهی» گذارده ایم. «مقتضیات» شهرت، نخست تعظیم خلق و سپس رشد منیت و خودبینی، و «قضای» آن «سقوط» است. این مراحل حتمی شهرت طلبی است. این «قضا»ی شهرت است. به قول مولوی، شهرت و سپس منیت در انسان این گونه رخ می دهد: این یکی، به او می گوید: در همه دنیا کسی به زیبایی، دانش، به کرم و بخشش تو یافت نمی شود. و آن یکی به او می گوید: تو چنان انسان با وجودی هستی که هم عالم مادی و هم عالم معنا و همه ی جان و روان ما در اراده و در اختیار تو قرار گرفته است:

اینش گوید: من شوم همراز تو  
و آتش گوید: نی، منم انباز تو<sup>۱</sup>  
اینش گوید: نیست چون تو در وجود  
در جمال و فضل و در احسان و جود  
آتش گوید، هر دو عالم آن توست  
جمله جان هامان، طفیل<sup>۲</sup> جان توست

۱۸۵۰/۱

وقتی چنین دید، «منیت» او رشد می کند:

او، چو بیند خلق را سرمست خویش  
از تکبر می رود از دست خویش

۱۸۵۴/۱

این وقت است که شهرت برای «شهرت طلب» یک نیاز تسکین ناپذیر می شود. این وقت است گرفتاری های این بند آشکار می گردد. مولوی می گوید: چاپلوسی و مهر مردم مکار جهان، لقمه دلچسبی است، اما در درون آن آتشی سوزان نهفته است که در پایان کار (یعنی دوره ی سقوط) دودش ظاهر می شود.

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است

<sup>۱</sup> - اینش: این یکی. - و آتش: و آن یکی. - نی: نه. - انباز: همراه، شریک.  
<sup>۲</sup> - طفیل: وابسته. کسی که وجودش وابسته به وجود دیگری است.

کمترش خور، کآن پر آتش لقمه ای است  
آتشش پنهان و ذوقش آشکار  
دود او ظاهر شود پایان کار<sup>۱</sup>

۱۸۵۵/۱

برخی کسان، گمان می کنند هیچگاه تحت تأثیر این تملق ها و مدح های مردم فریب قرار نمی گیرند. زیرا فوراً به مکر و حيله ی چاپلوسان پی می برند. برای این که بدانیم آیا مانند طوطی در این داستان، گرفتار قفس چاپلوسی و تملق شده ایم یا نه، مولوی نسخه بسیار ساده ای به ما می دهد. می گوید: اگر از تعریف مردم خوشحال و از بدگویی آنان غمگین و خشمگین شدی، بدان که در قفس تملق و چاپلوسی گرفتار گشته ای:

تو مگو آن مدح را من کی خورم؟  
از طَمَع می گوید او، پی می برم  
مادِحَت گر هَجُو گوید بر ملا<sup>۲</sup>  
روزها سوزد دلت زان سوزها  
گرچه دانی گو ز حرمان گفت آن  
کآن طمع که داشت از تو شد زیان  
آن اثر می ماندت در اندرون  
در مدیح این حالت هست آزمون<sup>۳</sup>

۱۸۵۷/۱

اگر کسی که همیشه تعریف تو را می کرد، یکبار از تو انتقاد و بدگویی کند، روزهای بسیار از حرف او می سوزی. با آن که شاید بدانی او از سر حسادت و یا محروم شدن از سودی که ممکن بود از تو ببرد، بدگویی کرده، باز هم زهر این بدگویی روزهای بسیاری در تو باقی می ماند. در حالی که تعریف او را خیلی زود از یاد می بری. این است که مولوی هشدار می دهد، وقتی به شهرت رسیدی بدان و آگاه باش که:

<sup>۱</sup> - آیا این فرایند تملق و چاپلوسی و در پی آن رشد منیت و تکبر و سرانجام سقوط دردناک برای ما آشنا نیست؟ برخی از جوانان این دیار (لوس آنجلس) در کلاس های مثنوی و غزلیات شمس می پرسند آیا خواندن یک اثر ۸۰۰ سال پیش، در این دوران سراسر علم و تکنولوژی و پیشرفت، به چه کار مان می آید. آیا وقت تلف کردن نیست؟ پاسخ همواره شرح و تفسیر این داستان ها است.  
<sup>۲</sup> - مادِحَت: مدح کننده ی تو، کسی که تعریف تو را می کند. - هَجُو: بدگویی کردن، بر شمردن معایب کسی. - بر ملا: آشکارا.  
<sup>۳</sup> - مدیح: تعریف کردن. آزمون: امتحان.



دانه باشی، مرغکانت بر چَنَد  
 غنچه باشی، کودکانت بر کَنَد  
 دانه پنهان کن، بکلی دام شو  
 غنچه پنهان کن، گیاه بام شو  
 ۱۸۳۳/۱

چرا باید دانه را از مرغکان و غنچه را از کودکان پنهان کرد و خود را گیاه بی ارزش پشت بام ها نشان داد؟ زیرا که اگر شهرت بیایی، آن وقت حيله ها و خشم ها و حسد ها مانند آبی که از مَشک ها می ریزد، بر سرت خواهد بارید.

حيله ها و خشم ها و رَشک ها  
 بر سرش ریزد چو آب از مَشک ها  
 ۱۸۳۶/۱

و در این دنیای سراسر «من»، از دشمنان و دوستان دنیا پرست،  
 روزگارت سیاه می شود:

دشمنان، او را ز غیرت می دَرَنَد  
 دوستان هم، روزگارش می بَرَنَد<sup>۱</sup>  
 ۱۸۳۷/۱

<sup>۱</sup> - سیاح زاده، مهدی، و چنین گفت مولوی، چاپ سوم، «تعظیم خلق»، ص ۶۱۱. (تهران، انتشارات مهراندیش، ۱۳۹۴)